بررسی سطح 54، 55 و 56 تکامل

همونطور که تقلای قربانی، میتونه لذت تجاوز جنسی رو افزایش بده و منجر به ارضای درخشان‌تر متجاوز بشه، لذت مشابهی در ادبیات نقادی وجود داره. با این تفاوت که میشه از ادبیات انتقادی، استفاده‌های مفید زیادی کرد.

زندگی کردن در سیاره‌ی زمین و تحمل این همه مشکل در زندگی شخصی، در نظرم فقط وقتی ارزشش رو داره که لذتی مثل دیدن زجر کشیدن کاسب کارا، دروغ گوها و موجودات ریاکاری که در زندگی های دیگه، شرایط مناسب حمله بهشون رو نداشتم فراهم بشه.

درحالی مشغول نوشتن خطوط ابتدایی این کتاب هستم که نمیدونم قراره موضوعش چی باشه و برای دیدن یه خواب الهام‌بخش، مراقبه انجام میدم.اگر لازم شد، چند بار مراقبه انجام میدم تا بالاخره بفهمم به درد بخورترین موضوعی که این روزا میتونم درموردش بنویسم چیه.

.

.

.

دیشب خواب دیدم به خواست خونواده ام رفتم دانشگاه ولی هر کاری میکردم نمیتونستم اون دانشگاه تخمی رو جدی بگیرم و توی کلاساش شرکت کنم. یه

فضای خیلی سنتی و احمقانه داشت و دانشجوهاش هم یکی از یکی ادایی تر و کصمغز تر بودن.

فکر میکردن من استادی چیزی باشم چراکه هاله‌ام شبیه استادی بود که چندان اشتیاقی به دانشگاه نداره و انگار چوب تو کونش کردن که بیاد اونجا و با یه مشت دانشجوی کیری سر و کله بزنه. منم سعی نکردم ذهنیتشون رو تغییر بدم. به دانشگاه میرفتم و کلاسامو شرکت نمیکردم و هم کلاسی ها و استادا، هیچ کدوم منو نمیشناختن. عملا واسه خودم ول میچرخیدم و کون بقیه رو دید میزدم.

ننه ام کم کم فهمید که دارم دانشگاهو دایورت میکنم و سعی کرد با سبک کسشعرهایی که کاملا باهاشون

آشنایی دارم، منو بترسونه که توی کلاسام شرکت کنم اما هر چیزی هم بتونه فریبم بده و بتونه به بازیم بگیره، یه دانشگاه تخمی هیچ وقت توی کونم نمیره. حسم به ۹۰ درصد محیطای آموزشی ای که تا الان دیدم اینه که حتی عارم میاد به عنوان توالت ازشون استفاده کنم و برای عنم و محل سکونت ابدیش، بیشتر از اینا ارزش قائلم. سیریانی سلیطه بودن هم عالمی داره.

.

.

.

امروز حین هم زدن آش، یکم به خواب جدیدم فکر کردم و حدس میزنم متوجه شدم مشکل چیه که چند

روزه انگیزه‌ی چندانی ندارم. درواقع به نظرم مشکل از من نیست بلکه روحم ناراحته.

حق هم داره. حتی منم میبینم که موجودات ابعاد به قولا بالا، دارن کمابیش از این کتابا استفاده میکنن. شاید بگید استفاده اش خیلی کمه ولی برای من، یه خواننده هم چیز کمی نیست و معلومه که وقتی یه عمر تو همچین تمدنایی زندگی کرده باشی و تهش اینقدر لاشی گری دیده باشی، کونت میسوزه ازینکه خیرت به احدیشون برسه.

روحم نسبت به من، زن مردم دار و آروم تریه و شاید روش نشه تو روتون وایسه و بهتون بگه واقعا چه حسی بهتون داره ولی من نه شما رو از نزدیک دیدم و نه قراره ببینم و با چیزایی که ازتون شنیدم، علاقه‌ای

هم به دیدنتون ندارم. فرهنگای شما، حامی موجودات به شدت بی خاصیت، بی لیاقت، کصکش و مادر جنده ایه و من حتی حاضر نیستم کیر نداشته مو بدم دستتون چه برسه به عشقتون کتاب بنویسم. یه وقت خیال برتون نداره که به سوالاتون جواب میدم یا تو برخی معاشرتا خوش برخورد هستم بابت اینه که دوستتون دارم. عمدتا صرفا میترسم کونم بذارید وگرنه فرهنگای تخمیتونو لایق سرسوزنی احترام هم نمیدونم.

من گوه بخورم به عشق شما مردم تمدنای تخمی ابعاد بالا بنویسم. این تحقیقا بخشی از فرآیند تکامل منه و اگه مشتاق ارتباط با آدما و جوامع خاصی هم باشم، اون اشتیاق، شامل فرهنگای فاشیستی شما نمیشه.

بار آخرتون باشه میبینم کصشعر بار لوسی میکنید یا به چشم حقارت نگاهش میکنید. شما هم دوره‌ای های لوسی توی اون فدراسیون مسخره، عن لوسی هم نیستید.

عزیزم خودتو ناراحت نکن، به تخمدونت که رفیقا و زیدای ابعاد بالاییت توزرد از آب دراومدن. به نظرم مهم ترین چیز توی این دنیا، کون خوبه. با کون خوب میشه کار کرد و پول درآورد، خلاقیت به خرج داد و به شهرت رسید، جفت گیری کرد و یه راه طولانی رو طی نمود. من واقعا دوست ندارم ببینم که به خاطر قلدری‌هایی که تو فدراسیون تحمل کردی، بخوای دوباره به سطح ۷ تکامل سقوط کنی و مثل یه موجود

بدبخت کون نشور زندگی کنی، مخصوصا الان که درآمدم داره بیشتر میشه و موهامو رنگ کردم و کلی دوست رپتایل پیدا کردم.

اگه کسی هم ناراحتت کرد به خودم بگو تا تو کتابام برینم بهش. من میتونم مشکلاتت رو از زاویه‌ی دیگه‌ای ببینم و قضاوت کاملا متفاوتی انجام بدم. مثلا این شوهر چشم وزغی دوران باستانت که این روزا زیاد گوز گوز میکنه، به نظرم خیلی خوشمزه کصلیسی میکنه و عصبانیتش هم یکمی سکسیه ولی بنیه اش ضعیفه و نمیتونه هم مسیر من بشه.

من تو هر کاری، خشن و جدی و بی رحمم و از شهرتی که با ادا و نقاب زدن به دست بیاد خوشم نمیاد. این

کونی بازیا برای موجودات تازه به دوران رسیده و دل گشنه است که دنیا محدود به محله‌ی ددیشونه.

آدما وقتی برات دست میزنن، شاید انرژیشون در ظاهر پرشور و نشاط باشه ولی انرژیشون ذره ذره‌ی روحتو کثیف میکنه.

این وظیفه‌ی اجتماعی تو هست که به آدمای موذی برینی حتی اگر بعدش سعی کنن بهت فشار روانی وارد کنن و هی متهم بشی به انجام یه کار شرم آور. همین بچه کونی هالیوودی اگه همون موقع بهش نریده بودی الان داشت باسنتو به عالم و آدم عرضه میکرد و اینقدر انرژیتو خراب میکرد که ماهی یه بار هم آبت نمی اومد.

قیافه‌ی روحشو ببین، شبیه کیر بعد جق شده. این الان مثلا یه آدم مایه داره و میتونه کلی خرج خودش کنه ولی پوست من با همین کرما و سرومای ارزون، از پوست باسنش هم سفید و صاف تره.

.

.

.

ساعت 11 و نیم صبحه و یکی دو ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. قبل از خواب هم تمرکز کردم تا بتونم ایده ی جدیدی برای نوشتن این کتاب به دست بیارم.

برداشتم از خوابای جدیدم این بود که بهتره کمی سیر و سیاحت کنم و موضوعاتی که برام جالب هستن رو بررسی کنم و خودم به این نتیجه برسم که واقعا چه

چیزی ارزشش رو داره. این برام واکنش جدیدیه چون معمولا همیشه از طریق خوابهام، میفهمیدم که بهتره چه کاری انجام بدم و مثل یه لقمه ی آماده جلوی روم بود اما این اتفاق جدید رو میذارم به حساب اینکه قراره تکامل پیدا کنم و قدرت درک و تشخیصم بهتر شده.

توی خوابم، میدیدم که توی مدارسی میرم و بررسیشون میکنم تا ببینم ارزششو دارن یا نه و نظرم درمورد همه شون منفی بود. هرچند سعی میکردن جذاب جلوه کنن و شیوه های خلاقانه ای رو به کار بگیرن اما اتمسفر کلی مدرسه، به سختی از سطح 3 فراتر میرفت و لزوما حرکت رو به جلویی هم نداشتن یعنی به صورت نابهنجار و به خاطر نوعی عقبگرد تکاملی، توی سطح 3 مونده بودن.

بعضی معلماش سعی میکردن مجیزمو بگن یا حتی برام کلاس خصوصی میذاشتن و تهه زورشون در تدریس رو میزدن ولی باز هم فایده ای نداشت.

متوجه یه چیز دیگه هم شدم. مدتیه؛ شاید چند روز یا یکی دو هفته است که یه گروه جدیدی دارن مزاحمم میشن. اینا جادوگر و رمالن و به شیوه ی حمله شون هم نمیخوره که سیستماتیک کار کنن. ازینان که میگردن دنبال هاله های به درد بخور و سعی میکنن شانس خودشون رو برای پیدا کردن عضو جدید آزمایش کنن. حالا هم تو کف منن و فکر میکنن با تحت فشار گذاشتن و وسوسه کردنم میتونن منو توی تیم خودشون داشته باشن. حاضرم شرط ببندم که حتی یدونه از کتابامو هم نخوندن و اصلا نمی دونن چه طرز فکری دارم.

خب برنامه ام اینه که یکم مطالعه کنم، شاید با مباحث جدیدی آشنا شدم که برای نوشتن یه کتاب جدید، الهام بخشم شدن.

.

.

.

دیشب یه خوابی دیدم که داشت رویکرد ننه بابای زمینیم نسبت به آشپزی و خورد و خوراک رو بررسی میکرد. بابام دوست داره مدام چیزای خاص و جدید رو امتحان کنه و از تکرار، خیلی بدش میاد اما تلاش برای عدم تکرار، بعضا انرژی و وقت زیادی رو هدر میده و لزوما نه لذت چندانی به دنبال داره و نه گرسنگیشو برطرف میکنه.

مادرم با تکرار، مشکل چندانی نداره و غذاهاش هم واقعا خوبه. سالمه و سراغ چیزای غریبه‌ای که درمورد خوب بودن محتواشون چندان مطمئن نیست نمیره و رویکردش باعث میشه همیشه غذای خوب و کافی، برای خوردن دست و پا کنه. اهل ادا و فیس نیست و محتوا رو بیشتر از ظاهر لاکچری میپسنده.

یه جورایی حس میکنم خوابم میخواست بگه که: کدومو بیشتر میپسندی؟

طبیعتا رویکرد مادرمو میپسندم و به نظرم مفیدتره و سعی کردم توی نوشتن و فکر کردن هم اینطوری باشم ولی حس میکنم این اواخر، مثل پدرم ادایی شدم و از تکرار رویه‌ی سابقم برای مطالعه و یادگیری، بیزارم.

رو به رو شدن دوباره با یکی از شوهرای ادایی باستانیم هم به نوبه‌ی خودش روی این حالم تاثیر منفی داشته. اتفاقا توی یکی از خوابای دیشبم، میدیدم که با این یارو تو یه رابطه ی رمانتیک هستم ولی در واقعیت، دوست ندارم همچین حسی بهش داشته باشم و واقعا هم ندارم. این خوابو تصویری از تاثیرپذیریم از سبک زندگی و نگاهش نسبت به زندگی میدونم.

ازینکه مثل اون باشم بیزارم و جمعایی که به راحتی باهاشون قاطی میشه رو دوست ندارم. اینا آدمای جدی ای نیستن و راحت هم میشه به بازیشون گرفت و احمق فرضشون کرد و خودشون اجازه میدن که ازشون سواستفاده بشه.

فکر میکنم یارو رو چاق میکنن که بیاد این حرفا رو بار من کنه و قلبا بدش ازم نمیاد. خودشم میدونه دور و ورشو با یه مشت آدم سطحی پر کرده ولی کمرشو نداره که مسیرشو تغییر بده.

.

.

.

امروز تو خواب‌ام خیلی ناراحت بودم. نمیدونم جدیشون بگیرم یا بذارم به حساب بالا پایین شدن هورمونام در دوره‌ی پریود

توی خوابم، میدیدم توی یه مدرسه هستم. اونا استادایی داشتن که با کتابای سطحی، محافظ کارانه و قدیمی، ذهن خودشونو رشد داده بودن اما یه کتابخونه‌ی بزرگتر داشت که انگار فقط دانش آموزا قادر به دیدنش بودن.

دانش آموزای اونجا وضع عجیبی داشتن. حس میکنم لزوما خونواده نداشتن و بعضیا عضو فرقه و گروه های خاصی بودن. اونا انگار تحت تاثیر نوعی انرژی که توی هوا پخش میشد قرار میگرفتن. من اونجا نمیدونستم کار درست چیه و بیشتر از اینکه حس کنم میتونم تاثیر بذارم، ازشون میترسیدم.

وقتی همچین فاصله ای بین خودت و جامعه میبینی، تجربه بهم ثابت کرده حتی با انتخاب شرارت هم نمیتونی زورکی، خودتو توی یه گروه جا بدی. چون چیزی که بین تو و دیگران فاصله انداخته دقیقا همین نابهنجاری جامعه و حس انزجاری هست که نسبت بهش داری. چیزی که میدونی نمیخوای بهش آلوده بشی. این وضعیتی بود که توی سطح ۵4 تکامل باهاش رو به رو شدم.

یادمه دیشب برای همین منظور مراقبه انجام دادم و دوست داشتم چیز بیشتری درمورد سطح ۵4 یاد بگیرم چون حس کردم آخرین بار، به اندازه‌ی کافی بررسیش نکردم. انتظار نداشتم این خواب، به این موضوع ربط پیدا کنه.

.

.

.

بیا قبل اینکه بریم سراغ کارای امروز، نگاهی به این کتاب بندازیم. دیشب مجددا برای درک بیشتر سطح 54 مراقبه انجام دادم. خوابهای زیادی دیدم که بعضا مستقیما به این سطح ربط داشتن و برخی هم طعنه هایی نسبت به عادات جدید روزمره ام داشتن.

نقطه عطف مزرعه ی وحشی اطلاعات، زمانی هست که اطلاعات به درد بخور، شروع میکنن به نشون دادن خودشون. بحث اینه که من همیشه آدم بی صبر و طاقتی بودم و وقتی توی شرایط مشابهی قرار بگیرم، اصلا یادم میره که برای چی به محیطی اومدم که نه خوشم از آدماش میاد و نه دوست دارم که خیری ازم

بهشون برسه یا دلیلی برای دوست داشتن شون پیدا کنم.

از بین خوابای دیشب، خوابی که بیشتر برام اهمیت داره، مرتبط با موضوع گوشت خواری هست. میدیدم که قصد دارم دو تا تکه گوشت رو بخورم. یکی گوشت مرغ بود و اون یکی گوشت قرمز. دلیلش هم این بود که میدونستم اخیرا دچار کمبود یه سری مواد مهم شده بودم ولی توی اون لحظه حس میکردم که این کمبود ها برطرف شدن. صرفا ترس از مواجهه ی دوباره با کمبود بود که منو تشویق میکرد تا اون دو تا تیکه گوشت رو مصرف کنن. دوست نداشتم دوباره به شکل رقت انگیزی با عوارض و فشار جسمی کمبود ویتامین رو به رو بشم.

توی خوابم، حس میکنم یه تیکه از گوشت سفید رو خوردم اما یادم نمیاد قورش داده باشم و بعدش هم پشیمون شدم و سراغ گوشت قرمز نرفتم.

گرچه در واقعیت، اصلا علاقه ای به مصرف گوشت ندارم و احساس هم نمیکنم که کمبود ویتامین داشته باشم. این خواب رو نوعی هشدار درمورد عادات دیگه ام میدونم. حس میکنم خوابام میخواست هشدار بده که اینقدر مطالعاتیم که در قالب همچین کتابایی منتشر میکنم رو دست کم نگیرم و صبر کنم تا خوابام یه موضوع رو به طور کامل توضیح بدن و به نتیجه برسن.

احتمالا اسم این کتاب رو بذارم بررسی سطح 54، 55 و 56 چون سطح 54 رو توی کتاب قبلی، به خوبی توضیح ندادم. توضیحی درمورد اینکه چرا زیاد به

ادامه دادن این کتابا خوشبین نیستم هم دارم. موقعیت مزرعه ی وحشی اطلاعات، به نوعی روی زندگی واقعیم هم غالب شده و در جریان نوشتن این کتابا، در معرض انرژی هایی قرار میگیرم که برام جالب نیستن و در حالت عادی، نمیدونم چرا باید صبر کنم و با مزاحمتای ناخوش آیند بسازم در حالیکه میتونم همین انرژی رو جایی سرمایه گذاری کنم که برام سود کوتاه مدت بیشتری داره.

من در زندگی زمینیم هم یه نویسنده هستم و توی دوره ی خوبی از کارم به سر میبرم و کمابیش، همین چیزایی که در جریان نوشتن این کتابا یاد گرفتم رو برای نوشتن مطالب به درد بخور، مورد استفاده قرار میدم اما میتونم حس کنم که این کتابا، نتایج کاملا متفاوت تری دارن و تاثیرشون روی زندگی خودم یا

دیگران، خیلی متفاوت با چیزی هست که توی تجسمم میاد.

بهم حق بدید که درک نکنم چه بازخوردهایی داره حواله ی کتابام میشه. خوشم نمیاد کتاب بنویسم و بعدش نتونم بازخوردها رو مطالعه کنم و از نقاط قوت و ضعفشون مطلع بشم. چهار روز دیگه که زندگی زمینیم تموم شه و بازخوردها رو واضح تر ببینم، ممکنه چیزی جز خجالت و سرخوردگی برام باقی نمونه و هیشکی هم مسئولیت این موضوع رو بر عهده نمیگیره.

ولی حس میکنم انرژی روحیم منو زورکی به این سمت هل میده که به نوشتن ادامه بدم و به شکل اجتناب ناپذیری، سطح تکاملیم به ادامه دادن این کتابا گره خورده.

آیا این خواسته ی ناعادلانه ایه که من میخوام بدونم بازخوردها چجورن و دقیقا کتابامو چند نفر دارن میخونن؟ خوابام چیز چندان دندون گیری در اختیارم قرار نمیدن و این تاثیراتی که دیدم، چندان برام جالب و خوشحال کننده نیستن.

میخواید بذاریدش به حساب نفرتی که از فرهنگای ابعاد بالا دارم یا کینه ای که از هم دوره ای هام توی فدراسیون به عهده گرفتم یا کوته نظریم به عنوان یه بشر زمینی. من انتظار دارم وقتی این همه وقت و انرژی میذارم تا یه کتاب به نتیجه برسه، چیزی بیشتر از صدای گوز خودمو بشنوم.

اینطوری بهتون بگم که هیچ موجودی در هیچ کدوم از مراتب هستی، در موقعیتی نیستید که به من تضمین کنید دارم کار درستی انجام میدم و قرار نیست که به

ضررم تموم شه. هیچ کدومتون نمیتونید اعتماد منو جلب کنید بنا به دلایلی که پیش از این هم بارها گفتم. نه روحم و نه هیچ استاد نوری ای و نه حتی خوده خدا. از این بابت که هیچ وقت جواب روشنی درمورد تراژدی هایی که چند سال اخیر رخ داد و سواستفاده هایی که از طرف برخی از شما فدراسیونی ها صورت گرفت، ارائه داده نشد. من نمیذارم موجوداتی که در کنارم حضور فیزیکی ندارن و حرفشون سست و بی اعتباره، برای سبک زندگیم تصمیم بگیرن. این زندگی خودمه و اگر میخواید ازم استفاده ی خاصی کنید، لازمه منو قانع کنید که قدرتشو دارید تا ازم مراقبت کنید.

نه شما از من مراقبت نکردید. هیچ کدومتون اونطور که انتظار داشتم از من مراقبت نکردید و الان در

موقعیتی نیستید که ازم بخواید بهتون اعتماد کنم. من کاری رو انجام میدم که فکر میکنم درسته و اگر توی نوشتن این کتابا سستی میکنم یا حتی اگر متوقف شون کنم، کاملا به خودم حق میدم و کار درستی میدونمش و به احدی جواب پس نمیدم.

.

.

.

امروز رفتم تو کانال ادگارد دست قیچی تا ببینم مدیرش دوباره چه خزعبلاتی از این نویسنده‌ی باسن فروش آتلانتیسی منتشر کرده و حدس بزن که چی دیدم؟

یکی ازین کانالای عرفانای آتلانتیسی، پول داده به چاک تلگرام که بتونه تبلیغ بگیره و وسط کصشعرای ادگار قیچی ظاهر شد.

تو کانالش دوباره رشد تکی و تکامل برای رهایی از چرخه‌های تناسخ رو تبلیغ میکرد و میگفت اصلا کیرتونو دست اینایی که دم از آشتر و فدراسیون و این خزعبلات میزنن ندید. به هیچ جا وصل نشید و حواستون به آرکون ها باشه که کیرشون تو کون ماست و دلیل این شدن که روحمون در سیاره ی تخمی زمین گیر بیوفته و اینقدر زجر بکشیم و زود باشید که وقت تنگه

لعنتیا همیشه هم با این حرف که وقت تنگه، سراغ حامله کردن بقیه میان.

اگه قبلا همچین چیزی رو میدیدم خیلی ناراحت میشدم و افسوس میخوردم و شاید یه چیزی هم علیه شون مینوشتم ولی این سری با خودم گفتم: مگه فرقی هم میکنه بدونن چیزی به اسم فدراسیون یا آشتر، قصد بدی نداره؟ تهش اینه که مثل من میفهمن فرهنگای ابعاد بالا هم آش دهن سوزی نیستن.

گرچه میدونم نگران خودتون و فک و فامیلاتون هستید و انتظار دارید پیش قدم شم و تو زندگی زمینی بیدارشون کنم و بدتون هم نمیاد که بتونن مثل من نوعی رشد و آگاهی تکاملی رو تجربه کنن.

ولی باور کنید این قضیه ی تکامل من دقیقا ازینجا نشات میگیره که کیری ترین تجربه ی ممکن رو در کنار فرهنگای آشغال شما و بخصوص توی فدراسیون زنا آلودتون داشتم و کفتارصفتایی مثل شما، قرار نیست حتی با خوندن و هزاربار ریدن کتابای من هم تکامل پیدا کنن.

امیدوارم خوب ببینید که چطور این آتلانتیسیای بی خاصیت و پفیوض دارن نیرویی که مفت در اختیارتون بود که پرورش بدید رو اینطوری اسگل میکنن تا وقتشون تلف شه. شما با همچین حرومزاده هایی طرف هستید و باز هم دارید مثل بچه مدرسه ایا رقابت میکنید و مواد درسیتون سرجم به اندازه‌ی

محتوای گوهی که روزانه از کون من بیرون میاد نمی ارزه.

این اتفاقا برای شما هستن نه من.

اگر هم میبینید با وجود این همه بیزاری و کینه و نفرتی که ازتون دارم هنوزم شرور نمیشم اینه که به حدی از پفیوضی رسیدم که حتی عارم میاد به سبک بقیه شرور باشم و ترجیح میدم خاص بودن خودمو به کمک تکامل پیدا کردن حفظ کنم.

یه چیزی بدتر از پفیوض بودن سیریانی. اونا حداقل بخشی از فرهنگ خودشون رو تحسین میکنن. من حتی عارم میاد که بگم سیریانی هستم. یعنی در این

حد آدم حسابتون نمیکنم و نگاهم بهتون از بالاست. میدونم گفتن این حرفا ممکنه شرایط رو برام سخت کنه اما صداقت خیلی سکسیه. صادقانه بهتون میگم که در نظرم خیلی موجودات بیخود و ناامید کننده ای هستید و ازینکه خواسته تون رو برآورده کنم عنم میگیره.

.

.

.

دیشب برای ساخت بیشتر سطح 54 مراقبه انجام دادم ولی الان تنها خوابی که خوب یادمه، یه خواب هشداری هست که نمونه شو قبلا زیاد دیدم.

توی این خواب میدیدم که یه هزار پا اومده تو بساطم و منم افتادم به جونش که بکشمش. خیلی هم بهش

ضربه زدم و حسابی زخمیش کردم اما باید انرژی بیشتری صرفش میکردم تا مطمئن شم مرده.

معمولا وقتی همچین خوابی میبینم، فرداش یا در سطح فیزیکی یا در سطح انرژیکی، یه نفر مزاحمم میشه و منم بسته به اینکه چطوری جوابشو میدم، نتیجه ی معاشرتمون رو مشخص میکنم.

برداشتم از این خواب اینه که هنوز کمی انرژی نیاز دارم که بتونم همچین بحثی رو به خوبی خاتمه بدم. توی خوابم کمی خسته و کم انرژی بودم.

اتفاقی که در واقعیت رخ داده و حس میکنم به این موضوع مرتبه اینه که از دیروز تا حالا، پام داره توی کون یه روانشناس احتمالا آتلانتیسی خیس میخوره. به یه سری از میراثش در سیاره ی زمین بدجوری ریدم و ریدمان شاهانه مو هم منتشر کردم.

البته انتظار نداشتم که بهم اهمیت بده ولی من خیلی معروف و جذابم و درک میکنم که دوست داشته باشید رومو کم کنید.

چیزی که درمورد این خوابا کمی ناراحتم میکنه اینه که درمورد یه اتفاق تقریبا غیر قابل اجتناب هشدار میدن که با توجه به زمان فرا رسیدنش، دیگه وقت چندانی برای ارتقای مهارتای روانیت نداری و خواب هم با توجه به مهارت هایی که تا امروز کسب کردی، حساب و کتاب میکنه که میتونی از پسش بر بیای یا نه.

منم از دیدن این خواب جدید، یکم ناراحت شدم چون اونطور که دوست داشتم، نتونستم اون هزارپا رو بکشم.

در واقعیت، من یه داستان خاصی با هزارپاها دارم و بعد از یه سری که یه گنده شون بدجوری نیشم زد، تا نزدیکم میشن، حضورشون رو حس میکنم و خوارشون رو بدجوری مورد گایش قرار میدم.

همواره برام سواله که این هزارپاها تمثیل چه مدل آدمایی میتونن باشن؟ یه یارویی که مثل من تو فاز تعبیر خواب روانشناختی بود، عقیده داشت که هزارپا ها می تونن نماد سماجت باشن چون کونت پاره میشه تا بتونی بکشیشون و هر تیکه از بدنشون به شکل مستقلی انگار زنده است و تکون تکون میخوره.

من فقط میدونم که هزارپاها یه نقطه ضعفی دارن و اونم اینه که نمیتونن بی سر و صدا راه برن. بخصوص وقتی وارد محل زندگی ادمیزاد میشن، راه رفتنشون

روی وسایل، صدای خیلی زیادی تولید میکنه و قشنگ هم لو میده که توی کدوم محدوده هستن.

در طول روز، معمولا میتونن بی سر و صدا باشن و تکون نخورن ولی شبا دیگه گشنگی بهشون فشار میاره و شروع میکنن به حرکت کردن و بهترین زمان برای کشتنشونه.

هزارپا رو تمثیل موجودات شروری میدونم که سر و صداشون زیاده و نمی تونن توی سایه ها کار کنن و اینقدر خودنما و جنده هستن که برخلاف میل باطنیشون، هی باید جلوی بقیه ظاهر بشن و همین جنده بازیای وقت و بی وقتشون میتونه فرصت مناسبی برای کشتنشون فراهم کنه.

گرچه کشتن لزوما به این معنی نیست که بزنی یاروها رو بکشی ولی کم کردن روی یه روانشناس دوزاری و

حقه باز و ریدن به افکارش در ملا عام، کم از کشتن یارو نیست. در واقع تو طرز فکرشو میکشی یا بهش ضربه ای میزنی که هرچند کوچیکه ولی برای خوده طرف میتونه دردناک باشه.

گرچه من اصلا این بابا رو درست نمیشناسم و قصدم این نبود که یه چیزی بگم تا عصبانیش کنم و بیاد سراغم. داشتم راه خودمو میدیدم که یهو طرز فکر تخمیش و میراث زناآلودش جلوی راهم سبز شد.

.

.

.

میدونید حتی اگر زورکی شوهرم هم بدید باز هم قادرم کتابامو بنویسم دیگه؟

میتونم یه شاهنامه بنویسم درمورد اینکه چطور به طور ناخواسته، تبدیل به ناخوش آیندترین کیر قرن ۲۱ برای فرو رفتن تو اعصاب هر نوع موجود زنده ای شدم.

در واقع هدفم این بود که اقتصاددان بشم

ولی لامصب حتی پول هم کیر من نیست

حتی اون دختر پسرای خوشگلی که براشون میمردم هم به محض اینکه تو زرد از آب درومدن دیگه کیر من نبودن

یعنی میگم حتی خوراکی که اینقدر محبوب قلبمه، در مقابل ریدن به اعصاب بقیه کیر من نیست

چطور بگم حتی وقتی درد فیزیکی میکشم هم جای کیر شدن، نوعی لذت جنسی بهم دست میده و قرار نیست پامو از کون کسی بکشم بیرون

چجور بگم که حتی ترس اینکه بهترین دوستامم کصپر بشن کیر من نیست

حتی چیزی مثل حس وقتی استادم مرد کیر من نیست

حتی حسی مثل وقتی که دیدم چجور روح کاستاندا مچاله شده هم کیر من نیست

شدم مثل هرزه ی کثیفی که نمیتونه از فکر کیر و خیانت بیاد بیرون، با این تفاوت که نمیتونم از فکر پاره کردنتون و ریدن روی اعصابتون بیام بیرون و اعتراضاتتون به هیچ عنوان کیر منم نیست

.

.

.

در جمع بندی قسمت اول این کتاب، میتونم به راحتی بگم که چالش مرتبط با سطح 54، در زندگی واقعیم اتفاق افتاد و به سرانجام هم رسید. من بدون کشش و علاقه ی چندانی، به نوشتن و تحقیق کردن ادامه دادم

و در نهایت تونستم به طیف جدیدی از مهندسای جامعه برسم که راست کار خودم هستن و از آزار دادنشون قراره کیف لذیذی هم ببرم.

پیدا کردنشون طول کشید و نیاز به پرس و جو و کار فکری داشت اما خیلی اتفاقی رخ داد و منو به تجربه ی جدیدی که نیاز داشتم رسوند.

اسم این سطح، همچنان همون مزرعه ی وحشی اطلاعات هست و مجددا، توضیحاتش رو اینجا کپی میکنم:

مزرعه ی وحشی اطلاعات

-با بی میلی سراغ کار کردن با جامعه ای میرید که نه بهش تعلقی دارید و نه علاقه ی چندانی دارید که بهش حس تعلقی پیدا کنید.

-مهربانی خودتون رو به شکلی نشون میدید که لزوما به چشم هم نمیاد و طبق عرف و خواسته های جامعه نیست اما چون میدونید کار درستیه انجامش میدید.

-برای ناله و فغان آدم های بی مسئولیت، تره هم خورد نمیکنید و با نوعی سادیسم بسیار بهنجار، به چرخه های کارمایی یا بهتره بگم علت و معلول در سطح کلان، نگاه خردمندانه ای میندازید.

-در حین انجام دادن مجموعه ای از کارهایی که میدونید درسته، اطلاعاتی استخراج میشن که انتظارشون رو ندارید ولی کاربردی هستن. درست مثل پیدا کردن یک مزرعه ی خودرو از محصولاتی که انتظارشون رو نداشتید.

-این اطلاعات، قراره در طراحی ماموریت های بعدی و کار کردن با جامعه، مفید واقع بشن.

.

.

.

بررسی سطح 55 تکامل

دیشب برای شناخت سطح 55 تکامل مراقبه انجام دادم و مطمئن نیستم این بولشت هایی که دیدم، واقعا ارتباطی با مفهوم این سطح دارن یا نه.

در دنیای خواب میدیدم که قصد دارم با یه پسری ازدواج کنم. پسره چون یکم تپل بود، حس بدی نسبت به خودش داشت و فکر میکرد که واقعا دوستش ندارم. خوده من هم داشتم از چشم روحم به پیکر زمینیم نگاه میکردم و میتونستم حس کنم که درگیر نگرانی و عدم اعتماد به نفس هستم.

یه موجود نامیزون و عجیب و غریب، از این استرس ما تغذیه میکرد و هی قدرت میگرفت و باعث میشد نسبت به این ازدواج، حس بدی داشته باشیم. مشکل حل نشد تا اینکه حس واقعیمون رو به همدیگه گفتیم.

توی بخش دیگه ای از خواب میدیدم که با دو تا محقق، سوار یه ماشین هستیم و توی یه محیط شدیدا جنگلی، در حال پیشروی هستیم. ناگهان متوجه یه آتش سوزی شدیم و توی زمان خیلی کوتاهی، این آتش سوزی از جاهای دیگه هم شروع شد و دور تا دور ما رو محصور کرد.

ما واقعا نگران و ترسیده بودیم و فقط ماشین ما نبود که گیر افتاده بود.

یهو وسط آدمایی که اونجا گیر افتاده بودن، یه دختر کون نشوری که هاله اش بوی زنا میداد، سر و کله اش

پیدا شد و شروع کرد به تبلیغ کردن فرقه ی عرفانیشون و افراد مقدس فرقه شون رو به کمک طلبید تا این آتیش خاموش بشه.

خیلی سریع، یه بارونی گرفت و آتیشه هم خاموش شد.

وقتی داشتیم اونجا رو ترک میکردیم، دختره هنوز داشت تبلیغ فرقه شو میکرد و انتظار داشت که در اثر این اتفاق، بهشون ایمان بیاریم.

من به همکارم گفتم: حتی اگر خاموش کردن این آتیش معجزه ی فرقه شون باشه هم بهشون ایمان نمیارم.

حقیقتا کار سختی نبود که بفهمی هم خوده آتیش و هم اون بارون مسخره، دست ساز بود و از فرصت استفاده کردن تا ما رو اسگل خودشون کنن.

توی راه، همکار من، دیده بود که منشا یکی از چشمه های آتیش، خیلی فیک و دست ساخته جایگذاری شده و اصلا قرار نبود که تحت تاثیر همچین بولشتی قرار بگیریم.

خب ایده ای ندارم که این خوابا دارن درمورد چی صحبت میکنن و فکر میکنم بهتره منتظر خوابای بعدی بمونم.

یه موضوعی که برام عجیبه اینه که ذهنم اصلا یاری نمیکنه که بیش از اندازه روی یه سطح تفکر کنم و منتظر خواب جدید بمونم و انگار توی سطوح بالاتر برام ریدن که اینطوری منو هل میده سمت بررسی

سطوح بعدی. با اینکه به شخصه عجله ای ندارم و اونقدر هم ضروری نمیدونم که بخوام این همه مهارت روانی رو بررسی کنم. چون درگیر این ذهنیت هستم که همون سطوح قبلیو هم درست یاد نگرفتم و چه دلیلی داره که بخوام اینقدر زود پیش برم؟

اما شاید ذهنیت من اشتباهه و این درسا مهم باشن.

حالا نمی خوام به روت بیارم روح عزیزم ولی فکر کنم اینقدر رفیقات کون نشورن که نمیتونن برن سراغ سطوح بعدی و فکر نکنم نمیدونم دیدن همچین خوابایی وابسته به اینه که کاری که میدونی درسته رو حتما انجام بدی و در قبالش مسئولیت پذیر باشی. حال میکنی روح منی مگه نه؟

.

.

.

دیروز احساس میکردم که انرژی ای مبنی بر تلقین حس تنبل بودن بر احوالاتم غالب شده اما ازونجایی که حساب و کتاب وضعیت روانیم دستمه، حدس زدم این فکرا ساخته‌ی ذهن خودم نیست و دیگران سعی دارن همچین حسی بهم بدن.

در خواب های دیشبم دیدم که به رغم تلاش اتمسفر اطرافم برای رسوندن من به این باور که فرد تنبل و بی کفایتی هستم و باید جوری که اونا میگن، مسئولیت‌پذیر، مهربان و زرنگ باشم، ولی منطق حرفاشون تو کونم نمیرفت.

الهی که هیچ وقت هم نداشته باشید که فقط به آدم حس بی کفایت بودن میدید. والا الان کسی بخواد

بیکار و تنبل جلوه کنه شماها هستید که صبح تا شب تو خونه زندگی من پلاسید و مزاحم کارام هم میشید. گرچه اگه آدم تنبل و تن پروری هم بودم لزوما خودمو بازنده در نظر نمیگرفتم و کیرمم نبود که شارلاتانایی مثل شما درموردم چه فکری میکنن.

همینم مونده بود که یه آتلانتیسی کون نشور که رگ و ریشه اش به سیریانیا برمیگرده واسم دوباره گوز گوز کنه. حداقل من کص و کونمو تو خونه پهن نکردم و خرج خونه رو ننداختم گردن دو تا زنم. الانم دلت خوشه یه مشت هنرمند شورت و کرستی دارن ایده هاتو عملی میکنن. معلومه تا حالا جای سفت نشاشیدی وگرنه از سرنوشت دریدا باید میفهمیدی که

سرنوشت کسی که سعی میکنه ازم مفت بری کنه و تحقیرم کنه چیه.

به حدی بی غیرتی که فحش مادر جنده برات مثل نوازشه و باهاش جق میزنی.

.

.

.

بهتره قبل از اینکه برم سراغ کارام، گزارش خواب دیشبم رو بنویسم.

قبل از خواب برای شناخت بیشتر سطح 55 مراقبه انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که توی یه خوابگاه دانشجویی هستم. به طور تقریبا اتفاقی، توی یه رشته ی شدیدا نظامی قبول شده بودم و

تعلیماتشون مرتبط با نحوه ی حضور در میدون جنگ بود.

اغلب همکلاسی هام توی یک اتاق و یک خوابگاه حضور داشتن اما بخشی که من درونش ساکن بودم، متشکل از دانشجوهایی از رشته های مختلف و عموما بی ربط با نظامی گری بود. از بودن در کنار همچین دانشجوهایی لذت میبردم و اوقات فراغتم، شعر مینوشتم و برای موزیسینایی که عمدتا خودشون هم دانشجو بودن میفرستادم و تو کونم عروسی میشد که شعرای کسشعرم رو به موسیقی تبدیل میکنن.

همکلاسی های نظامیم، منو آدم حساب نمیکردن و بیشتر شبیه چیزی که وصله ی تنشون نیست بهم نگاه میکردن. حضورم توی کلاسشون، موضوع مسخره ای

به نظر میرسید چون شاید قیافه و وجناتم زیادی گوگولی بود.

معلم جدی اما مهربونی داشتیم که توی کارش حرفه ای بود. این استاد، مشکلی با من نداشت و یه جورایی سعی میکرد ازم حمایت کنه.

خب الان که بیشتر فکر میکنم، بقیه ی خوابم رو یادم رفت. عالیه، بی نظیره بی نظیر.

فقط یادمه که برام اهمیتی نداشت به اون کلاس حس تعلق ندارم و منو بخشی از جامعه ی خودشون نمیدونن. حتی مشکلی با سبک زندگیم نداشتم چون درنظرم سبک زندگیم، مانع پیشرفتم توی اون رشته ی بخصوص نمیشد. اتفاقا به طرز فکر همکلاسیام نقد داشتم و به نظرم شهود خاصی نسبت به مبارزه نداشتن. اونا از نظامی گری خوششون میومد چون از

اکشن و هیجانش لذت میبردن و دوست داشتن با یه تانک گنده، توی میدون جنگ بی آب و علف برن و کلی از دشمنای پلیدشون رو بکشن.

من نمی تونستم از اکشن خشک و خالی لذت ببرم و به نظرم ترکیب طبع مبارزه با مهارتهای روانی، میتونست اتفاقا منجر به ایده های کاربردی تر و خلاقانه تری بشه. بحث اینه که من گوگولی تر از این حرفا به نظر میرسیدم که کسی بخواد جدیم بگیره. این ظاهر فقط به درد مخ زدن و جفت گیری میخوره نه حضور توی یه محیط رسمی.

.

.

.

دیشب هم برای شناخت بیشتر سطح 55، تمرکز کردم.

اول از همه در دنیای خواب میدیدم که این پدر خارکسه ی زمینیم سعی داره برام شوهر پیدا کنه. حقیقتش منم تقلا نکردم و گفتم باشه بیا بریم شوهر.

داشت دنبال یه نوع شوهر خاصی میگشت و در ابتدا درک نمیکردم که هدفش چیه.

گفتم چرا نمیری سراغ این مردای سن و سال دار؟ ازینا که عمری ازشون گذشته و کص ندیده به نظر میرسن.

بابام گفت که دنبال یه پسر کم سن میگرده تا بتونه بعد از عروسی هم روی زندگیمون کنترل داشته باشه و دوماد سرکشی نشه.

چیزی که برام عجیب جلوه میکرد این بود که با وجود انرژی تاریک زیادی که داشت، نمی تونست خواسته ی

خودش رو عملی کنه و چیزایی بیشتر از دستی از غیب، داشت مانع کارش میشد.

درک اختلافاتی که بین تاریکی وجود داره برام عمدتا پیچیده است ولی حس میکنم پدرم خیلی دوست داره مقتدر جلوه کنه اما برخلاف میل باطنیش، بالادستی هایی داره که ازش قدرتمندترن و وقتی که سعی میکنه خلاف ایده هاشون عمل کنه، حسابی میرینن بهش.

مرد بودن هم عالمی داره پسر.

میدونم بعضی هاتون با شنیدن همچین چیزایی حرص میخورید و حتی دوست ندارید تجسم کنید که زندگیتون تحت تاثیر همچین آدمایی باشه ولی من کاملا به پدرم حق میدم که اینقدر ازم نفرت داشته باشه چون توی یکی از زندگی های قبلیش، بدجوری

کارای قبلی ترش رو جبران کردم و شدیدا قربانی امیال پدوفیلی من شد. فکر کن کسی که یه عمر کونت گذاشته و از معلول بودنت سواستفاده کرده، توی زندگی بعدیت تبدیل به نون خورت بشه.

بماند که توی این زندگی هم کم بهش نریدم و حسابی سبب بی آبروییش شدم. منم باشم زورم میاد. من علاقه ای ندارم به خودم به چشم قربانی مردسالاری نگاه کنم و مثل خواهرای کصخلم تبدیل بشم به یه زن مردستیز. این فکرا نه تنها زندگی رو به کام آدم زهر میکنه بلکه باعث میشه نتونی مفیدترین نقش خودتو پیدا کنی.

من اصلا هم فکر نمیکنم همه ی مردا کیری هستن، به نظرم همه ی موجودات عالم، به طور پیش فرض

کیری هستن و این رفتار و اعمالشونه که مشخص میکنه سرشون به تنشون می ارزه یا نه.

خواب بعدیمو به طور خلاصه تعریف کنم و بعدش سعی میکنم یه الگوی مشترک پیدا کنم.

توی خواب دوم میدیدم که باید برم مدرسه گرچه اصلا خوشم از مدرسه هه نمیاومد. توی همین محله و فضای فعلی بودم ولی شاید حتی چند درجه تاریک تر به نظر میرسید.

اون روز قرار بود توی مدرسه آشپزی کنیم و منم خوشم از این کارا نمی اومد. باید کلی وسایل میبردیم و تدارک میدیدم و این چیزا واقعا برام تکراری و رو مخ بود.

سعی داشتم کار رو بپیچونم و به معلمم بیلاخ نشون بدم اما به طرز غیر منتظره ای، ننه ام و رفیق صمیمی اون دورانم همه چیزو تدارک دیدن.

مشخصا ته قلبم حس خوبی بهشون نداشتم چون به نظرم فقط برای کارایی که منو اسیر سیستمای تخمی میکنه هوامو دارن و در حالت عادی، نه تنها نرمال رفتار نمیکنن بلکه سنگ جلوی پام هم میشن. میدونستم که اونا شرورن و قرار نیست که رفتار خوبی باهام داشته باشن.

توی هر سه تا خواب اخیرم، شرایط محیط اطرافم جوریه که سعی داره وسوسه ام کنه تا تن به کاری بدم یا روی موضوعی سرمایه گذاری کنم که برام ارزشی نداره و حتی تن دادن بهشون رو نوعی کار نابهنجار میدونم. کارایی که میدونم جلوی رشدم رو میگیره.

توی خواب اول، راحت تر ساز خودمو زدم و به کارم ادامه دادم از این بابت که یه استاد داشتم که مشخصا مخالفتی با من نداشت و هاله اش روشن تر بود ولی توی خواب دوم و سوم، به مراتب ایمان کمتری رو توی قلبم حس میکردم.

توی خواب دوم میدونستم که یه سری دوست و رفیق دارن که مراقبم هستن ولی کینه و نفرتی که از آدما و بخصوص پدرم داشتم باعث میشد نوعی حس ناپاکی بهم دست بده چون دیدنشون کافیه تا افکار شرورانه ای به ذهنم بیاد.

درسته که توی زندگی های قبلیم آدم شروری بودم و راحت به یه پسر بچه ی معلول تجاوز کردم ولی الان یه آدم جدیدم و توی زندگی فعلیم نه تنها به بچه ها

تجاوز نکردم بلکه به نظرم خیلی هم خوب ازشون مراقبت کردم.

توی خواب سوم، تقریبا هیچ ایمانی نداشتم غیر از نیروی ذهنی خودم که همه جوره کیرش توی اون سیستم آموزشی بود و دیگه اصلا نمی تونست به اون جامعه و اون مادر و رفیق هاله تاریکش اعتماد کنه.

یه زمانی هست که به جامعه ی اطرافت تعلق خاصی نداری و در عین حال سعی داری که خوب زندگی کنی و نقش مفید خودت رو دنبال کنی اما با مسائلی رو به رو میشی که حالت نیمه تهاجمی دارن یعنی لزوما به طور مستقیم درگیرت نمیکنن اما مثل انگل، از انرژیت سعی دارن تغذیه کنن و تمرکزت به هم بزنن. چیزایی که واقعا ارزشش رو ندارن و تاثیر پذیرفتن ازشون، انرژی مفیدت رو هدر میده. حس میکنم راه حلی که

اینجا ظاهر شده، همپوشانی زیادی با موضوع ایمان داره.

با اینکه از این جامعه اصلا خوشم نمیاد و بهشون حس تعلقی ندارم ولی ترجیح میدم از فرصتی که پیش اومده استفاده کنم و کار مفیدی انجام بدم. گاهی کار مفید چندان دندون گیری نمیشه به صورت فعال انجام داد و باید صبر کرد تا دیتای جدیدی دریافت کنی و به مرحله ی بعد بری یا برنامه های جدیدت رو طراحی کنی. گاهی انگار هرچقدر تلاش میکنی، باز هم اطرافت نوعی حالت کسل کننده داره و به نتیجه ی چندان جالبی نمیرسی. باید صبر کنی تا جست و جو و کنجکاویت به نتیجه برسه.

مزرعه ی وحشی اطلاعات، جایی غیر از محیطی که حدی از نابهنجاری رو تجربه میکنه، وجود داره؟

صرف اینکه توی یک جامعه ی بد باشی و باهاشون سر و کله بزنی، تضمین کننده ی این نیست که به بهترین اطلاعات و تجارب درمورد نابهنجاری و تاریکی دست پیدا میکنی. این ابزارهای فکری هستن که کمک میکنن تا اطلاعات رو ادراک کنیم و با داده های دیگه پیوند بزنیم. مهارتای ذهنی کمک میکنن تا پازل های مختلفی از این اطلاعات بسازیم که تکه هاش، در زمان و مکان های مختلفی درست شدن.

بدون این مهارت ها، ذهن فقط مثل یک دوربین عکاسی به نظر میرسه. خاطرات رو ثبت میکنه اما درکی نداره که چه استفاده ای میشه از این داده ها کرد. این الگوهای تحلیل و بررسی که کامپیوتر یا هوش مصنوعی ازش برخورداره، یک زمانی توی ذهن یه بشر بودن و نوشته شدن. پس چرا سرمایه گذاری و

کار فکری برای ارتقا و گسترش این مهارت ها ممکنه چیز بیهوده یا بدی باشه؟

خوده صبر کردن برای ثمر دادن مزرعه ی وحشی اطلاعات، میتونه کار دشواری باشه. گاهی فقط صبر کردن لازم نیست بلکه حدی از ایمان لازمه تا وقتی اتفاقات، سعی میکنن حواست رو پرت کنن و انرژیت رو هدر بدن، روی مزرعه ات تمرکز کنی.

صبر کردن رو هرگز به خودی خود کار تحسین برانگیز و مقدسی نمیدونم بخصوص وقتی بحث صبر کردن برای آدما باشه. ولی پروژه ها خوب هستن چون به کمک اطلاعات میشه پروژه های جدیدی رو شروع کرد و حرص خیلیا رو درآورد یا کسب درآمد کرد.

راستش دقیقا نمیدونم این روزا دارم برای چی صبر میکنم اما غیر منتظره بودن داده هایی که بهشون

میرسی، وجه خاص مزرعه ی وحشی اطلاعات هست. فکر میکنم سوال مهمی که الان باید مطرح کنم اینه که چه چیزی سعی داره حواسم رو پرت کنه یا باعث بشه مشغول کارایی بشم که در نظرم ارزشی ندارن؟

هرچند سعی کردم شغلی رو پیدا کنم که بیشترین همپوشانی رو با مطالعاتم داشته باشه اما انرژی کاری که انجام میدم درنظرم حتی نصف کتابایی که مینویسم هم نیست و واقعا گاهی حس پوچی و سرخوردگی بهم دست میده که شغلم اینقدر کیریه و چیزی بهتر از این هم ممکنه توی همچین جامعه ای پیدا نشه. یعنی اینطوری بگم که تو کل این سیاره پیدا نمیشه. شغلم خیلی شرافت مندانه است ولی انرژیش خیلی پایین تر از چیزیه که به لحاظ روانی نیاز دارم.

با این وجود، هرچقدر که حقوق و مهارت و تجربه ام بیشتر میشه، ممکنه وقت بیشتری هم برای شغلم بذارم و فکر کنم که اونجا برام ریدن.

الان چند وقتی هست که دیگه کتاب نمیخونم و مطالعه ی آزادم هم کمتر شده. شاید اگر بیشتر به کارای تحقیقاتیم برسم، حس بهتری پیدا کنم.

ایمان دارم که کلمات میتونن همیشه قدرتمند ظاهر بشن و مطالعه و نوشتن، به خودی خود بیهوده و مضر نیست. اگر حس میکنم کیفیت نوشته هام کم شده هم بابت بیهوده بودن خوده نوشتن نیست و میشه به کمک مهارت های ذهنی، کیفیتشون رو بهبود بخشید.

اگر حدسم درمورد الگوی مشترک این سطح درست باشه، اسمش رو میذارم ایمان.

.

.

.

ساعت 11 و نیم شبه و بعد از ظهر، چند ساعتی خواب بودم. مجددا برای شناخت بیشتر سطح 55 مراقبه انجام دادم. حدسای لعنتی من حرف نداره و دوباره همون الگوهایی که وجه خاص این سطح درنظرشون گرفتم رو دیدم.

توی خوابها، گاهی صرفا یه تماشاگر بودم و گاهی هم درگیر نقش میشدم. یک فرد یا یک گروه، با کارشکنی و مزاحمت ها مدارا میکرد از این بابت که میدونست این چیزا نمیتونه خدشه ای به هدف و رسالتش وارد کنه.

آدما سعی میکنن با کارای مختلفی بی ارزشت کنن و باعث بشن که از خودت نفرت پیدا کنی. گاهی ممکنه

اینقدر این مزاحمتا زیاد بشه که حس کنی دیگه هیچ چیز بخصوصی بین تو و جامعه ی اطرافت، حس تعلق و پیوند ایجاد نمیکنه. درگیر یه جامعه ای شدی که داره راه و رسم نابهنجاری رو طی میکنه و آدماش به طور میانگین، میتونن کلکسیونی از ویژگی های منفی باشن. تو این وسط، بیشتر از اینکه شکل یه آدم خوب یا مفید جلوه کنی، شبیه یه عنصر نامطلوب میشی که حتی دیگران از بودنت خوشحال نیستن و اگه میتونستن گندتو پاک میکردن.

همه ی ما با کارها و تصمیماتمون، روی آینده ی یک جامعه تاثیر میذاریم. چه کوچیک چه بزرگ، میزان مسئولیت پذیری در مقابل همین تصمیمات فردی هست که نشون میده یک جامعه قراره با کیا به سمت جلو حرکت کنه و چه افرادی دارن باعث درجا زدن یا

خراب کردنش میشن. جوامعی که از افکار فاشیستی و بیمارگونه گذشتن، معمولا تعداد پارامترهای شناسایی شهروند مسئول و مفید رو افزایش میدن و هدف این کار هم کاملا مشخصه.

وقتی شما نسبت به این پارامترها آگاه باشید و نه تنها خودتون سعی کنید رعایتش کنید بلکه در این مورد، الهام بخش جامعه قرار بگیرید، میشه انتظار داشت که تصمیمات و مهارتاتون، شما رو تبدیل به یکی از اهرم های مدیریت جامعه کنه. شما خواه ناخواه تبدیل میشید به یه فرد تاثیرگذار، حتی اگر به صورت فیزیکی، توی جامعه ی هدفتون حضور نداشته باشید.

چجور یک جامعه ما رو انتخاب میکنه؟ این موضوع شاید تا حد زیادی از نوع ایده های فرد تاثیر بگیره. من باور دارم که ذهن موجودات هوشمند، با وجود

پتانسیل زیادی که برای درگیر شدن با نابهنجاری داره، نمی تونه جلوی گرسنگی خودش برای دریافت ایده های خوب رو بگیره و کاملا ازش استقبال میکنه.

مردم از طیف زیادی از سلبریتی ها متنفرن اما همیشه توی صفحه هاشون پلاسن و درموردشون حرف میزنن. این تصویری از گرسنگیه.

فرق یه فرد تکامل یافته با یه سلبریتی ریاکار اینه که اون سلبریتی بخصوص، ممکنه برای منافع سودجویانه و کسب ثروت، به حضورش در جامعه و ارتباط گرفتن با آدما ادامه بده و اهمیتی نده که چقدر داره بازخورد منفی دریافت میکنه یا مجبوره چقدر دردسر تحمل کنه اما یه فرد تکامل یافته و رو به رشد، تحمل میکنه چون میدونه این قبیل کارشکنی ها، لزوما قرار نیست جلوی اتفاق افتادن هدفش رو بگیره و این مسیری که

درونشه، بهترین انتخاب و بهترین موقعیت برای ایفای مفید ترین نقشش هست.

شاید هیچ کدوم از افرادی که این خطوط رو میخونن به سطح 55 تکامل نرسیده باشن؛ منم به همچین سطحی نرسیدم اما درسی که درونش هست، تا حد زیادی قابل درک به نظر میرسه و کاربردی.

ممکنه به راحتی حس کنید که توی برهه های مختلفی از زندگی، توی همچین موقعیتی قرار گرفتید. چیزی که یه موجود سطح 55 تجربه میکنه، در نظرم به شکل یه تاثیر اجتماعی بسیار قدرتمند هست.

موجودات بسیار تکامل یافته، ممکنه خیلی از زندگی روزمره ی بسیاری از ماها فاصله داشته باشن و هیچ وقت هم تو زندگیمون اونا رو از نزدیک نبینیم اما کی

بهتر از خودشون میتونه درک کنه که دارن چه تاثیری روی دنیا میذارن و چه کارهایی ازشون بر میاد؟

به نظرم بیراه نیست که در نظر بسیاری از موجودات سطح پایین، تکامل یافته ها تبدیل به تجسمی از یک الهه یا خدا شدن و تصمیم گرفتن دلیل بسیاری از اتفاقات رو به جای بررسی منطقی، مستقیما به گردن همچین موجوداتی بندازن که البته این کارا رو تصویری از کون گشادی میدونم تا واقع بینی.

یه چیزی که هنوز بدجوری مایه ی شگفتیم میشه اینه که چرا و چطور، حرف زدن و استفاده از کلمات، میتونه اینقدر ضروری و تاثیرگذار جلوه کنه؟ پایه ی مهارت های استفاده از کلمات رو مرتبط با سطح 4 تکامل میدونم و بیشتر از هر مهارت دیگه ای، تاثیر و ضرورتش توی سطوح دیگه، برام خودنمایی میکنه.

به عنوان فردی که کار یدی خاصی از دستش بر نمیاد و توی مبارزه هم مهارت خاصی نداره، میتونم حس کنم که سطح تکاملیم، چقدر به کیفیت حرف زدن و نحوه ی بیان منظورم گره خورده.

به عنوان یه آدم حراف، نمیفهمم برخی از موجودات، چطور میتونن اینقدر با سکوت کنار بیان؟ یعنی یه عده تمدن و موجود در سطح 4 تکامل هستن که البته به شکل نابهنجاری هم زندگی میکنن و وجه خاص رفتارشون، همین سکوت بیمارگونه و افراطیشون هست. چیزی که کنجکاوم میکنه اینه که این سکوت، واکنش به چه جور اتفاقات یا ترس هایی هست؟ چرا یه موجودی که سن زیادی هم ازش گذشته، اینقدر حرف نزده که وقتی سعی میکنه چیزی رو به زبون بیاره، اینقدر ناشی جلوه میکنه؟

آیا میشه گفت که این موجودات، سبک زندگی خیلی متفاوت تری داشتن و برای زندگی کردن با همنوعان خودشون، نیازی به حرف زدن نداشتن؟ آیا میشه گفت که حرف زدن، از ضروریات زندگی به عنوان تمدنی هست که موجوداتش تا چشم باز کردن، یه بدن فیزیکی داشتن؟

زندگی کردن به عنوان یک روح یا موجودی که کالبد فیزیکی نداره، جزو خاطرات خودآگاه من به عنوان یک بشر زمینی نیست. آیا این یه نعمت برای بشر زمینیه که از ابتدا با کالبد فیزیکی متولد شد یا صرفا بر علیه خودمون کار کرد و باعث زجرمون شد؟ در نظرم این فرم زندگی، صرفا نتیجه ی بی مسئولیتی یه عده آتلانتیسی هست که ما رو ساختن که برده شون بشیم و بعدشم به سیاره گند زدن و ما موندیم بدون

هیچ علمی، در حالیکه صرف بدن فیزیکیمون، کلی نیاز و کمبود و نابهنجاری داشت و هنوز هم نتونستیم چندان در مدیریت کردنش پیشرفت کنیم.

فکر کردن به همین چیزا هم هست که باعث میشه فکر کنم ما شانس چندانی برای بقا یا رشد دادن خودمون در یک بازه ی زمانی نرمال نداریم. صرفا زامبی های انگل صفتی مثل همین توله ریخته های آتلانتیسی هستن که مثل خون آشاما جاودانه شدن درحالیکه لیاقتشون اگه کمتر از آدما نباشه بیشتر هم نیست.

.

.

.

بررسی سطح 56 تکامل

دیشب برای شناخت سطح 56 مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب میدیدم که یه دوره ی قابل توجهی رو توی یک جامعه گذروندم و موقعیتم به نحوی تثبیت شده. اطلاعات زیادی جمع کردم، سلیقه ی مردم رو شناختم و با شرایط اونجا به نوعی سازگاری رسیدم هرچند که هنوز هم حس تعلقی به اون جامعه نداشتم و صرفا احساس قدرت و ثبات بیشتری میکردم.

شرایطی فراهم شد که بتونم اونجا جفت گیری کنم و بعد از آزمون و خطا و فرصت دادن به آدمای به درد نخور و لاشی، بالاخره یکی به تورم خورد که به نظر نرمال بود.

جفت گیری عاشقانه در نظرم نماد اون موقعیتی هست که میتونی مجددا حس تعلق رو تجربه کنی و انرژی جدیدی توی زندگیت به جریان در میاد که باعث میشه

اشتیاقت به کار کردن با انرژی عشق، افزایش پیدا کنه.

بحث اینه که من بدجوری عقده کرده بودم و اگه ازم بر می اومد، شاید حتی کیرمو میکردم تو کون تک تک مردم اون جامعه. الکی که نیست؛ یه عمر به آدم کیر میزنید و تحقیرش میکنید و هر چی دلتون میخواد بار آدم میکنید بعد انتظار دارید یه روز یهویی آدم تحت تاثیر عشق ورزیدن و وفاداری و محبتتون که اصلا معلوم نیست ثباتی داشته باشه یا نه قرار بگیره؟

من اون روز قدرتشو داشتم که از همه شون انتقام بگیرم و توی همین حالت دو به شک هم بیدار شدم.

عقده کردن اصلا هم چیز عجیبی نیست و به نظرم همه به راحتی ممکنه بارها تجربه اش کرده باشن. به نظرم فرقش اینه کسی که به سطح 56 میرسه،

میتونه از عالم و آدم انتقام بگیره و قدرت خیلی زیادی به دست میاره. موجوداتی مثل من و شما شاید نتونیم کون عالم و آدم رو پاره کنیم ولی خودمون خوب میدونیم که اگر اراده کنیم، میتونیم خیلیا رو شدیدا آزرده کنیم و قیافه ی کیر شده شون رو ببینیم.

مقابله با عقده، مثل اینه که بخوای جلوی جنون رو بگیری. اونم نه جنونی که از خودت جداست بلکه جنونی که با وجود خودت ترکیب شده. اصلا نمیدونی چرا باید جلوی وایسی وقتی که ترکیب شدن باهاش اینقدر فان و سرگرم کننده به نظر میرسه.

کیرم تو تک تک این سطوح تکاملی. الان مثلا فکر کردی خیلی بانمکی که همچین سیستمی رو طراحی کردی و آدمی که کون خودشو پاره کرده تا تکامل پیدا کنه رو با همچین چالشایی رو به رو میکنی؟ واقعا

مردم حق دارن اینقدر بهت بد و بیراه بگن و بهت اهمیتی ندن.

.

.

.

اخیرا گاهی فکر میکنم که شاید توی بررسی یکی از سطوح تکاملی جدید، دچار اشتباه شدم و به جمع بندی کاملا غلطی رسیدم و نتیجه ی اون جمع بندی داره روی بقیه ی مسیرم هم تاثیر منفی میذاره. چون تصور من از مسیر تکامل این بود که پیشرفت، مساوی باشه با رسیدن به ثبات و آرامش بیشتر اما چیزی که الان میبینم مثل اینه که قراره فقط مسئولیت های آدم بیشتر بشه و در مقابل چالش های اجتماعی تر و جهان شمول تر قرار میگیره و ازش انتظار میره که واکنش

خودش رو به شکل زیرکانه تر و پیچیده تری طراحی کنه.

یعنی آسمون و مصیبتاش مثل قبله و صرفا یاد میگیری که جور دیگه ای زیرش قدم بزنی.

امروز در دنیای خواب، زندگی دختر یه شخصیتی مثل شاه یک قبیله رو میدیدم. گاهی باهاش یکی میشدم اما عمدتا زندگیش رو از زاویه ی دید دانای کل تماشا میکردم و هر بار که حس میکردم سناریوی زندگیش چندان جالب پیش نمیره، دوباره به عقب برمیگشتم و واکنش متفاوتی رو برای دختره طراحی میکردم.

در داستان اول، اون یه دختر منفعل و خونگی بود که پدرش در نهایت سعی داشت مجبورش کنه با پسر یه قبیله ی دیگه وصلت کنه. این دختره یه پسر از طبقه ی متوسط قبیله ی خودش رو دوست داشت و

میتونست ببینه که توی همچین موقعیتی، کار چندانی از معشوقش برنمیاد.

به علاوه من یه سری ویژگی ها از پسر مورد علاقه اش دیدم که تقریبا از چشمم افتاد.

پسره درسته جسارت زیادی در عشق ورزیدن داشت و مخالف سیاست های حاکم بر جامعه بود اما لزوما درکی از آدمای اطرافش و خواسته های موجه شون نداشت. توی این قضیه هم اصلا از دختره توقع نداشت که کار خاصی علیه پدرش انجام بده و انتظار داشت که یه دختر خونگی و حرف گوش کن باقی بمونه. چون در نظرش، زن و مرد، برای نقش های معینی طراحی شدن و نمی تونن فراتر از این نقش ها حرکت کنن.

اون خودشو هم چیزی بیشتر از یه کارگرد روزمزد نمیدید و نمیتونست تجسم کنه که میتونه نقش جدی تری توی ساز و کار جامعه داشته باشه و جلوی سواستفاده و خودخواهی بقیه وایسه.

وقتی همچین وضعیت ناامید کننده ای رو دیدم، داستان رو به عقب برگردوندم و دختره رو تبدیل به شخصی کردم که میزنه تو کار مدد کاری اجتماعی و ارتباط گرفتن با رعیب پدرش. دختره سعی میکنه به کمک قدرت و نفوذی که داره، نوعی حمایت مردمی پیدا کنه و پدره هم با توجه به اینکه کار دختره باعث میشه تا مردم عادی، رضایت بیشتری از پادشاهی پیدا کنن، نه تنها جلوی دختره رو نمیگیره بلکه ازش حمایت هم میکنه.

دختره لزوما علاقه یا تعلق خاصی به جامعه نداشت و این رویه رو دنبال میکرد چون حس میکرد این کار میتونه براش نوعی قدرت و سرشناسی به درد بخور رقم بزنه و هر چی که باشه، بهتر از تبدیل شدن به یه دختر خونگیه.

اون هرچند بیشتر بابت کمک مالی ای که به اغلب مراجعینش میکرد شناخته شده بود اما بیشتر از این فرصتا استفاده میکرد تا با مردم حرف بزنه و درکی که از روان انسان داره رو افزایش بده. اون کمابیش شبیه یه مشاور بود و همین موضوع هم علاقه ی آدما نسبت بهش رو افزایش میداد و به شکل پنهانی، روی ذهن آدمای جامعه تاثیر میذاشت. تاثیری که پدرش حتی اگر میخواست، لزوما قدرت فکری لازم برای ایجاد کردنش رو نداشت.

این سناریوی جدید رو در حالی میدیدم که دختره یه روز توی اتاق مشاوره اش بود که دید همون پسر مورد علاقه اش، مورد غضب پادشاهی قرار گرفته و دارن میبرنش به بیرون شهر تا کونش رو پاره کنن. گرچه شاید هم صرفا داشتن تعقیبش میکردن. در این مورد مطمئن نیستم.

پسره دیگه شباهتی به شخصیتش در سناریوی قبلی نداشت. حس میکنم از فعالیت دختر مورد علاقه اش تاثیر گرفت و تصمیم گرفت کمی بیشتر یاغی گری کنه. من اون پسر رو در حالی میدیدم که دیگه لباس یه کارگر روزمزد رو به تن نداشت و تبدیل به نوعی شخصیت نظامی شده بود.

دختره وقتی دید که کون پسر مورد علاقه اش در آستانه ی پاره شدنه، حس کرد که راه رو اشتباه اومده

و با توجه به حس عقده ای که بهم دست داد، دوباره زمان رو به عقب کشیدم و سناریو رو تغییر دادم.

توی سناریوی سوم، میدیدم که سربازا در بیرون از شهر هستن و پسر مورد علاقه رو دستگیر کردن و پادشاه هم حسابی از دستش عصبانیه و قصد داره بکشش.

اونا هرچند که هنوز از سلاح سرد و زره های قدیمی استفاده میکردن اما فرم های ابتدایی اسلحه ی گرم رو طراحی کرده بودن و یه فرم خیلی رقت انگیزش هم توی دست پادشاه بود. پادشاه این اسلحه رو روی سر پسر مورد علاقه گرفته بود که یهو تیری از غیب رسید و نه تنها پادشاه بلکه اسبشو هم کشت.

اینجا بود که من دختر شخصیت اصلی داستان رو بالاخره دیدم. توی سناریوی سوم، اون خیلی وقت

پیش از ساختار جامعه جدا شده بود و تیم خودش رو در خارج از شهر تشکیل داد. یه تیم متشکل از شخصیت های یاغی و راهزن که اتفاقا خیلی هم مخوف جلوه میکردن. دختره لزوما بابت اینکه پسره رو دوست داشت نجاتش نداد. دیگه حتی یادش نمی اومد که یه پسری رو دوست داره. شاید حتی قبل از شناخت پسره از جامعه جدا شد و از پدرش عقده کرد. اون لحظه پدره رو کشت چون ازش نفرت داشت و پسره رو هم نهایتا جذب گروهش میکرد تا بتونه قدرت تیم رو افزایش بده نه اینکه واقعا بتونه دوستش داشته باشه.

وقتی وارد ذهن دختره شدم و از چشم اون به دنیا نگاه کردم، اتفاقا برام هم سخت بود که این سبک زندگی رو دنبال کنم اما دقیقا همون حس عقده بود

که نمیذاشت سبک زندگیم رو تغییر بدم و به نظرم این بهترین راه بقا در مقابل سیستم و فرهنگ یک جامعه است که سعی داره کنترلت کنه.

گروه این دختر یاغی، از حیووناى وحشی تغذیه میکرد و بر خلاف من، هیچ حساسیت خاصی رو مصرف خوراکی گوشتی نداشت. سربازای پادشاه که زنده مونده بودن رو مجبور کرد که برای خودش و تیمش موجودات وحشی شکار کنن و بعدش هم رهاشون کرد که برن.

فکر میکنم این خوابم سعی داشت توضیح بده که عقده کردن دقیقا قراره چجوری زندگی آدمو بگا بده و چرا ارزشش رو نداره. چیزی که ارزشش رو نداره دقیقا در قالب اون پسر مورد علاقه ظاهر میشه که هرچند نوعی حس تعلق رو ایجاد میکنه اما یه آدم با

افکار سطح پایین و بعضا نابهنجاره و تلاش کردن براش اصلا ارزشش رو نداره.

این پسر میتونه نماد چیزایی باشه که جامعه ازت میگیره و به خاطر از دست دادنشون عقده میکنی در حالیکه حتی خودتم ممکنه درک کنی ارزشش رو نداره و آدم تنها بمونه بهتر از اینه که همچین پدیده های کم مایه ای براش حس تعلق ایجاد کنن. چیزی که باعث میشه عقده کنی هم اینه که دیگران این پدیده رو ناخواسته و به خاطر قلدر بودنشون ازت گرفتن.

مثلا برخی از شما باسن قشنگا، لذت بودن توی محیطی مثل فدراسیون و درس خوندن رو از من گرفتید و زهر مارش کردید ولی این از احمق بودن منه که بخوام بابت همچین موضوعی عقده کنم و سراغ برادری تاریک برم چون محیط فدراسیون، آش دهن

سوزی نیست و عملا با از دست دادن تجربه ی خوبی که میتونستم اونجا داشته باشم، چیزی از ارزشام کم نشده.

اینم در جواب شما ها که انواع گوه ها رو درمورد زندگی من میخورید و باز هم انگشت به سولاخ میمونید که چرا مثل شما عقده ای نمیشم و نمیرم سمت برادری تاریک. اینکه عقل من از شماها خیلی بیشتره، الان احتمالا به شکل واضح تری خودنمایی میکنه.

.

.

.

ذهن با روان خود تنهاست

از اونجایی که دو بار پشت سر هم برای شناخت بیشتر سطح 56 اقدام کردم و دیگه خواب خاصی ندیدم، این کتاب رو کم کم به اتمام میرسونم. شما می تونید درمورد هر سطحی که دوست دارید مراقبه انجام بدید و اطلاعات بیشتری رو استخراج کنید.

یکی از سوالاتی که گاها برام مطرح میشه اینه که اگر این سیستم تکاملی ای که مشغول مطالعه اش هستم، همون سیستم تکاملی معروف هست پس چرا داره به زبان روانشناسی صحبت میکنه و مهم ترین اتفاقاتش، در سطح روان رخ میده؟ مگه میشه که روانشناسی، اینقدر اهمیت داشته باشه؟

فکر میکنم دلیلی نداره که ذهن بخواد با ادبیات علوم تجربی صحبت کنه. بسیاری از علوم، از این بابت معنا دارن که چیزی به اسم زندگی فیزیکی وجود داره اما

ذهن، به نظر نمیرسه که چندان به قوانین دنیای فیزیکی وابسته باشه و حتی در طراحی خواب های نمادین هم به کرار، قوانین دنیای فیزیکی رو زیر پا میذاره.

ما با روان خودمون تنها هستیم، حتی زمانی که از کالبد فیزیکی خودمون جدا بشیم و منطقی به نظر میاد که سیستم تکامل، وابستگی خاصی به بسیاری از علوم تجربی نداشته باشه.

از بین علوم فکری، صرفا روانشناسی هست که نگاهی به خوده انسان داره و سعی میکنه نقشه ای درمورد ذهنش تعریف کنه. بسیاری از علوم فکری، برای توصیف دنیای بیرون تدوین شدن و حداقل به اندازه ی روانشناسی، به هویت انسان اهمیت نمیدن. تا این اندازه جنبه های فردی رو شامل نمیشن.

چیزی که میبینم اینه که سیستم تکامل، به کمک ادبیات دنیای روانشناسی در حال صحبت هست اما شاید بشه به کمک زبان برخی از علوم دیگه هم بررسیش کرد.

یه سوالی که حدس میزنم پیش میاد و دست و پا کردن یه جواب ناقص براش ممکنه زمینه ی فریب و سواستفاده رو ایجاد کنه رو همین الان جواب میدم. سوال اینه که آیا به شکل اجتناب ناپذیری، وقتی به سطح 56 برسیم، باید یه چالش مربط با عقده رو از سربگذرونیم و دهنمون سرویس بشه؟

اگر جواب این سوال براتون مهمه میتونید تقریبا مطمئن باشید که همچین اتفاقی پیش نمیاد و شما درس این سطح رو همین الانش هم تا حد زیادی یاد گرفتید.

هیچ قانونی وجود نداره که برای گذر از هر سطح تکاملی، یک حداقل دوره ی زمانی خاص رو طی کنیم. وقتی شما درس اون سطح بخصوص رو یاد گرفته باشید یا بهتره بگم مهارت روانیش رو به دست آورده باشید، عبور ازش سریعا رخ میده.

ممکنه تا الان هم خیلی از شما ها این موضوعو تجربه کرده باشید که عبور از برخی سطوح، خیلی ناگهانی و بدون وقت تلف کردن انجام گرفته. معمولا این سطوحی که توی فرهنگ عمومی زیاد بهشون پرداخته شده و حتی براشون یک کلمه ی بهینه ساختیم، خیلی زود ما رو به چالش میکشن.

چیزی درمورد عقده هم خیلی زود ما رو به چالش میکشه و این موضوع از نوع جوامع مون نشات میگیره. دنیاهای ما، شدیدا درگیر سازمان ها و تمدن

هایی هستن که اهداف شرورانه ای رو دنبال میکنن و تاریکی پیر و قدرتمندی داره جلوی ما خودنمایی میکنه. حتی وقتی توی بهترین و پیشرفته ترین تمدنای این اطراف باشی هم میتونی حس کنی که نابهنجاری چقدر فراگیره و چقدر درموردش کار شده. چقدر آدما زود عقده ای میشن و سعی میکنن هر سیستم و تمدنی رو به گند بکشن. فکر میکنم ما امتحان مرتبط با عقده رو خیلی زود پس میدیم و زمانی که به سطح 56 برسید، احتمالا فقط یه سری جزئیات ساده رو یاد بگیرید که گذر ازشون خیلی راحت تر از چالش های اصلی مرتبط با عقده است.

خب یه موضوع دیگه ای که دوست دارم درموردش صحبت بشه، تضاد بین افرادی هست که توی زندگیشون اشتباه بزرگی مرتکب نشدن و مثل کون

نشورایی مثل من، انواع تبعید و تناسخ رو تحمل نکردن که به نظرم تعدادشون هم کم نیست. به شخصه همیشه یه تضادی رو بین این دسته از موجودات و افرادی مثل خودم میبینم که خواه ناخواه همیشه با گذشته و اشتباهاتی که انجام دادن درگیرن. هرچند که ما با عملکرد فعلیمون سنجیده میشیم و اگر اشتباهی هم انجام بدیم، حتی اگر نخوایم جبرانش کنیم، دنیا از دماغمون درش میاره ولی فکر میکنم گاهی شنیدم که بعضیا میگن این افرادی که اشتباه خاصی انجام ندادن، درکی از مبارزه با تاریکی یا وضعیت روانی آدمای درب و داغونی مثل من ندارن.

فکر میکنم که برخی از این قضاوت ها اشتباهه. اگر منظورتون از آدم خوب، کسیه که رشد تکاملی خاصی

نداشته اما پسروی هم نکرده، من همچین افرادی رو لزوما آدمای خوبی نمیدونم. منظورم هم افرادیه که سطح تکاملیشون در حد همون میانگین تمدن اولیه شون باقی مونده و تغییری نکرده اما درمورد افرادی که حتی تونستن از میانگین تمدنشون فراتر برن و به قول استادای نوری، خرابکاری خاصی هم توی رزومه شون نیست، در نظرم این افراد، میتونن همون درک ما رو نسبت به تاریکی داشته باشن صرفا ممکنه ادبیات متفاوت تری داشته باشن.

اینکه مسیر روحیتون به شکلی هست که با یه تمدن شرور مجبورید سر و کله بزنید لزوما به این معنی نیست که کونتون کثیفه یا خدا از شما بدش میاد. شاید صرفا دلیلش این باشه که شما ادبیات یا زبون طرف مقابل رو بهتر درک میکنید و میتونید باهاشون

ارتباط بهتری بگیرید. ادبیات و نحوه ی صحبت کردن یه موضوع فنیه و ارتباطی با سطح معنویت نداره. زیاد پیش اومده که موجودات تکامل یافته و خوبی رو دیدم که زیاد ادبیات مناسبی برای ارتباط گرفتن ما با آدما نداشتن و همین موضوع هم باعث میشد که نتونن چندانی کاری از پیش ببرن.

اگه بنا بر کار فرهنگی و ارتباط گرفتن با جامعه باشه، ارتباط گرفتن با افرادی که زبونمون رو بهتر میفهمن، میتونه خیلی بهینه تر باشه.

این برادرا و خواهرای تکامل یافته و باسن تمیز هم شاید نتونن با خیلی از تمدن ها ارتباط بگیرن اما نقش خاص خودشون رو توی این عالم دارن که کمتر از افراد هم رده ی خودشون نیست.

وضعیت فعلی شما مهم ترین دوره ی زمانی در سیستم تکامله. در مسیر رشد بودن، شبیه به رسیدن به دوره ی سلامتی، درمان و شفاست و با یه نگاه پر از عذاب وجدان و ناپاکی نسبت به گذشته، نمیشه سلامتی رو حفظ کرد.

آدما درنهایت خودشون انتخاب میکنن که توی چه مسیری باقی بمونن. اگر کسی به روتون میاره که در گذشته فلان و بهمان بودید، سرتون رو بالا بگیرید و به تصمیمی که در گذشته گرفتید احترام بذارید. اگه یه زمانی تصمیم گرفتید شرورانه زندگی کنید یا تاوانشو پس دادید یا قراره پس بدید و اینکه کسی سعی داره یادتون بیاره و شرمندگی و حقارتتون رو ببینه یا عقده ایتون کنه ناشی از کون کثیفشه.

از این کسشعرا به منم زیاد میگن ولی میذارمش به حساب اینکه از تجاوزی که سابقا بهشون کردم خوششون اومده و بدشون نمیاد که یه راند دیگه هم با هم بریم.

میدونم که بدجوری از کتابم خوشتون اومده که تا اینجا خوندیدش. دوست دارم بگم نظرتون برام مهم نیست ولی همه شونو میخونم و با آزار و اذیت های کلامیتون نشئه میکنم.

.

.

.